

پیوند شاه و مردم

ز ما باد برجان شاه آفرین

علیقلی اعتماد مقدم

در ایران رسم بر این بوده است که هرگاه ایرانیان خون می‌گسترند پیش از آنکه به خوردن پردازند نیایش می‌کردند و از خداوند بزرگ خواستار تندرستی و کامیابی هم‌میهنان خود می‌شدند و پس از آن برخون می‌نستند و می‌خوردند. در هنگام میگساری نخستین جام را به شادی و یاد شاهنشاه می‌نوشیدند. ایرانیان دوستار شاه بودند و سخت می‌کوشیدند تا او را از خود خشنود سازند. آنان پادشاه را سایهٔ پروردگار می‌دانستند و پایگاهش را مقدس می‌شمردند. فرمان شاه و پروردگار را یکی می‌دانستند و آن‌کس که فرمان شاه را به‌جا نیاورد خود را در برابر یزدان گنهگار می‌شناخت و همیشه از کردهٔ خود شرمسار و از پایان کارش نگران بود. در به‌کار بردن فرمایش کوتاهی نمی‌کردند و بردشمنانش نفرین می‌فرستادند و در راه انجام فرمایش از جانسپاری دریغ نمی‌نمودند و پیش از فرا رسیدن مرگ آرزوئی جز دیدار چهرهٔ پروردگارشان نداشتند. چون کشور را درخطر می‌دیدند با شتاب به یاری شاه می‌آمدند و با تبرد خونین می‌کوشیدند تا پادشاه را از سختی رها بخشند. هنگامی که آگاه می‌شدند که خطری از شاه گذشته است کردگار را می‌ستودند و شادبها می‌کردند و درم می‌افشاندند.

پادشاهان نیز خود را درخوشبختی هم‌میهنان خویش ابناء می‌دانستند و در آبادانی کشور کوشا بودند و به دادگری می‌پرداختند و چون خطری به کشور روی می‌آورد از آزادگسی و مردانگی به‌دور می‌دانستند که از پیش دشمن بگریزند و هرگز چنین اندیشه‌ای به‌دل راه نمی‌دادند و جان خود را در راه میهن فدا می‌کردند.

اینک چند نمونه ازین داستانها را از روی شاهنامه یاد می‌کنیم :

چون کاوهٔ آهنگر با فرزندش از تَرَد ضحاک بیرون شتافت مردم را به یاری فریدون

خواند :

همی بر خروشید و فریاد خواند	جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن جرم کاهنگران پست پای	بیوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانکه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست	که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند	سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک به تَرَد فریدون شویم	بدان سایهٔ قَر او بغنویم
بیوئید کاین مهتر آهرمن است	جهان آفرین را به دل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست	پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد	سپاهی برو انجمن شد نه خرد

۱- به آئین شهریاری در ایران گردآورده نگارنده نیز نگاه کنید.

۲- به «شاه و مردم» و «پادشاهی و پادشاهان» از دیدهٔ ایرانیان گردآورده نگارنده نیز نگاه کنید.

۳- به «شاه و سپاه» گردآورده نگارنده نیز نگاه کنید.

بدانت خود کافریدون کجاست
 بیامد به درگاه سالار نو
 دهاک چون داستان بر تخت نشستن فریدون را شنید و از شبتان خود آگاهی یافت :
 بر آن راه پویان باریک بین
 همه تیره دیوان و جنگ آوران
 گرفت و به کین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بی ره شدند
 در آن جای تنگی برآویختند
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 که از جور ضحاک پر خون بدند
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را نید بر زمین جایگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 به نیزه دل سنگ خارا بخت
 سراسر به جنگ اندرون همگروه
 بر آمد که خورشید شد لاجورد
 پس از گرفتار شدن دهاک به فرمان شاهنشاه او را به کوه بردند و زندانش کردند

به بندی بستش دو دست و میان
 نشست از بر تخت زرین اوی
 که نکشاید آن بند پیل زیان
 بیفکند ناخوب آئین اوی

- ستاره شمران چون به طالع زال و رودابه نگریستند گفتند که از ایشان پسری
 به هم می رسد :

کمر بسته شهیاران بود به ایران پناه سواران بود

- چون آگاهی گشته شدن نوذر را گسهم و طوس به زال دادند او برخاک نشست و جامه
 خود بدرید و خروش بر آورد و گفت تیغم تا رستخیز به نیام نمی رود تا کین آن شاه آزاده را
 باز نخواهم .

روشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

... همه تیغ زهراب گون برکشیم
 بیوشید جوشن همه کینه را
 همانا برین سوک با ما سپهر
 شما نیز دیده پر از خون کنید
 که با کین شاهان نشاید که چشم
 همه انجمن زار و گریان شدند
 بدرید جامه به تن زال زر
 زبان داد داستان که تا رستخیز
 همان چرمه در زیر تخت من است
 رکیب است پای مرا جایگاه
 برین کینه آرامش و خواب نیست
 روان چنان شهیار جهان
 شما را به داد جهان آفرین

به کین جستن و دشمنان را کشیم
 بنازید ز کین دیرینه را
 ز دیده فرو باردی خون به مهر
 همه جامه ناز بیرون کنید
 نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بموئید و بنشست برخاک بر
 نبیند نیام مرا تیغ تیز
 سان دار نیزه درخت منت
 یکی ترگ تیره سرم را کلاه
 به مانند چشم به جوی آب نیست
 درخشنده بادا میان مهان
 روان تازه بادا به آرام و دین

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم برینیم و گردن ورا داده‌ایم
- پس از رفتن کیکاوس به جنگ شاه مازندران و گرفتارش به جنگ دیوسفید زال
چون آگاهی یافت رستم را فرمان داد تا برای رهائی شاهنشاه و دیگر ایرانیان آماده شود و بشتابد
و آنگاه او را گفت که خداوند ترا برای چنین روزی آفریده است تا شاه خود را از گردن برهانی .

به رستم چنین گفت دستان سام
نشاید کرین پس چمیم و چریم
که شاه جهان در دم ازدهاست
کنون کرد باید ترا رخس زین
همانا که از بهر این روزگار
مر این کارها را تو زبسی کنون
ازین کار یایی تو نام بلند
نشاید بدین کار آهرمنی
یرت را به بیر بیان سخته کن
هرآن تن که چشمش سنان تو دید
اگر جنگ دریا کنی خون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید
همان گردن شاه مازندران
رستم چون سخنان پدر را شنید در پاسخش گفت که فرمانبردارم :

چنین گفت رستم به قرخ پدر
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای
همان از تن خویش نابوده سیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم
هرآن کس که زندست از ایرانیان
نه ارژنگ ماتم نه دیو سپید
به نام جهان آفرین یک خدای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای
که من بسته دارم به فرمان کمر
بزرگان پیشین ندیدند رای
نیاید کسی پیش درنده شیر
نخواهم جز از دادگر دستگیر
طلسم تن جادوان بشکنم
بیارم بیندم کمر بر میان
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
که رستم نگر داد از رخس پای
فکنده به گردنش بر پالهنک
بی رخس برده زمین را ز جای

- هنگامی که تهمتن با دیگر پهلوانان ایران در شکارگاه توران به شادی پرداخته بود
فرمان داد تا جامی پر از بادیه در کف او بپهند و چون به دست گرفت نخست یاد شاه کرد و از
پروردگار خواهان شد تا تن و جان شاه را تندرست و آباد بدارد .

به کف بر نهاد آن درخشنده جام
که شاه زمانه مرا یاد باد
چون نوبت به زواره رسید جامش را به یاد شاهنشاه نوشید و آنگاه روی زمین را بوسید .
زواره چو ساغر به کف بر نهاد
بخورد و ببوسید روی زمین
تهمتن برو بر گرفت آفرین

- کیکاوس پس از آنکه به رستم تندی کرد از کار خود پشیمان شد و او را گفت که
پروردگار مرا چنین آفریده است :

بدو گفت رستم که گیهان تراست
همان بر در تو یکی کهترم
همه کهترانیم و فرمان تراست
وگر کهتری را خود اندر خورم

کنون آمدم تا چه فرمان دهی تو شاه جهانداری و من رهی
— چون تهمتن آماده جنگ با سهراب شد به برادر خویش گفت که به زال بگویی که از
فرمان شاهنشاه روی تابد و در کار جنگ سستی نکند .

... چو خرسند گردد به دستان بگویی که از شاه گیتی مبر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن چنان رو که او راند از بن سخن
— چون مردم آگاهی یافتند که سیاوش از آتش می گذرد بد جایگاه او آمدند و هنگامی که
شاهزاده بر آتش می گذشت خروش برخاست و مردم خشمگین شدند .

خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر غم آمد جهان را از آن کار بهر

یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او کی آید ز آتش برون

زمانی که سیاوش خندان از آتش بیرون شد از هرسو فریاد شادی برخاست :

چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو
چو زان کوه آتش به هامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند همه دشت پیش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر که بخشود بر بیگنه دادگر

— ایرانیان با شنیدن آگهی مرگ سیاوش به جوش و خروش آمدند و چون تهمتن از آن
آگاهی یافت از هوش رفت و پس از يك هفته سوگواری با سیاه به سوی درگاه آمد .

تهمتن چو شنید زو رفت هوش ز زابل به زاری بر آمد خروش
به درگاه کاوس بنهاد روی دو دیده پر از خون و دل کیندجوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید همه جامه پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد که هرگز تنم بر سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک سزد گر نباشم ازین سوگناک
که تا کینه شاه باز آورم سر دشمنان زیر گاز آورم
مگر کین آن شهریار جوان بخواهم از آن ترك تیره روان

سرداران به پیشبازش رفتند و چون او را دیدند شیون سردادند . آنگاه رستم فالید و بر مرگ
چنین شاهی افسوس فراوان خورد .

ایا زاری و ناله و درد و غم رسیدم بزرگان و رستم به هم
به پرش گرفتند مر یکدگر به درد سیاوش پر از خون جگر

پس چون به پیشگاه کاوس رسید بر از دست رفتن چنین شاهزاده ای دریغ فراوان خورد و گفت :

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود چو او راد و آزاد و خامش نبود
کنون من دل و مغز تا زنده ام به کین سیاوخش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم جهان چون دل خویش بریان کنم

ایرانیان در مرگ سیاوش سوگواری کردند .

همه شهر ایران به ماتم شدند پر از درد نزدیک رستم شدند
بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد که این کینه را خرد نتوان شمرد

زمین را ز خون رود جیحون کنید
 به درد سیاوش دل آگندهام
 فرو ریخت نا کار دیده گروی
 مگر بر دلم کم شود درد اوی
 نهاده به گردن برم پالهنک
 دو دستم بسته به ختم کمند
 بر انگیزم اندر جهان رستخیز
 حرام است بر جان من جام بزم
 ز دلها همه ترس بیرون کنید
 به یزدان که تا در جهان زندهام
 بدان شخ بی‌نم کجا خون اوی
 بمالید خواه همی چشم و روی
 دگر همچنانم برو بسته چنگ
 به خاک افکند خوار چون گوسفند
 و گرنه من و گرز و شمشیر تیز
 نبیند دو چشمم مگر کرد رزم

ایرانیان چون گفتار رستم را شنیدند :

همه بر گرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد به ایر
 جهان شد پر از کین افراسیاب
 نید جای پوینده را بر زمین
 بستند گردان ایران میان
 گزین کرد پس رستم زابلی
 از ایران و از پیشه نارون
 تو گفتی که ایران بر آمد به جوش
 تو گفتی زمین شد کنام هزیر
 به دریا تو گفتی به جوش آمد آب
 ز نیزه هوا ماند اندر کمین
 به پیش اندرون اختر کاویان
 ز گردان شمشیر زن کابلی
 شدند از یلان صد هزار انجمن

- هنگامی که رستم فرمان داد تا سرخه پسر افراسیاب را سر ببرند طوس ترش آمد
 و میانجیگری کرد .

چنین گفت رستم که گر شهریار
 همیشه دل و جان افراسیاب
 به جان و بر شاه ایران زمین
 که تا من به گیتی بوم زنده را
 هر آن کس که یابم سرش را ز تن
 بی‌رم از آن مرز وز انجمن
 چنان داغدل شاید و سوگوار
 پر از درد پادا دو دیده پر آب
 سرافراز کاوس با آفرین
 ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
 چنان داغدل شاید و سوگوار
 پر از درد پادا دو دیده پر آب
 سرافراز کاوس با آفرین
 ز ترکان اگر شاه و گر بنده را

- گودرز به پسرش کیو فرمان داد تا به توران برود و از گرفتاریهایی که می‌یابد
 و رنجهایی که به او می‌رسد ترسد و فرزند سیاوش کیخسرو را ازان کشور با خود آورد .

بدو گفت کیو ای پسر بندهام
 خریدارم این را گر آید به جای
 بگویم به رای تو تا زندهام
 به فرخنده نام تو ای رهنمای

گودرز روی به پروه گار کرد و ازو دستگیری خواست تا کیو تندرست بماند و کیخسرو
 را با شادی به ایران آورد و کشور را از تنگی رهایی بخشد .

به یزدان بنالید گودرز پیر
 سپردم ترا هوش و جان و روان
 مگر کشور آید ز تنگی رها
 که ای دادگر مرا دست گیر
 چنین تا مبردار پور جوان
 به من باز بخشش تو ای پادشا

کیو به توران زمین رفت و هفت سال ناشناس در آن سرزمین گشت و رنجها کشید تا
 کیخسرو را بیابد .

همی رفت هر جای چون بیهشان
 چنین تا بر آمد برین هفت سال
 خورش گور و پوشش هم از جرم گور
 همی گشت گرد بیابان و کوه
 مگر یابد از شاهزاده شان
 میان سوده از تیغ و بند دوال
 گیا خورد گاهی و گاه آب شور
 به رنج و به سختی و دور از گروه

چون شاهزاده را در مرغزاری یافت و او را شناخت :

ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل بد سگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگی و جاه و فر ترا داده یزدان هنر با کهر
— چون رستم را کیخسرو به پیشگاه خواند :

چنین گفت رستم گو نیکبخت که جانم فدای شه و تاج و تخت
بگفت این و بر رخس رخشان نشت بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گترید بدان سان که او را سزاوار دید

چون به پیشگاه آمد شاه فرمود که سپاه ایران چشم به راه تست و باید که به یاری آنان بشتایی .

به پاسخ چنین گفت رستم به شاه که بی تو مبادا نکین و کلاه
تو شاه جهان هستی و من رمی میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد رخ بد سگالان تو زرد باد
شوم تا سپهد کمر بر میان بیندم برین کین ایرانیان
— رستم پس از فیروزی فرمود تا جامی می به کف او نهند .

می خسروانی بیاورد و جام نخستین ز شاه جهان برد نام

— گیو همراه رستم به سوی پایتخت آمد و گیو ازو دستوری خواست تا زودتر نزد شاهنشاه رود و او را از آمدن رستم آگهی دهد .

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز فراوان ستود و ببردش نغاز
بدو گفت گیو ای شه نامدار بر آمد به بخت تو هر گونه کار
تایید رستم از فرمان تو دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی بمالید نامه ابر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بیست چنان چون بود مرد خسرو پرست

رستم در نخستین برخوردش با پیشباز کنندگان از تندرستی شاه پرسش کرد .

پرسید مر هر یکی را ز شاه ز تابندم خورشید و رخسندم ماه
چون به پیشگاه رسید شاهنشاه را نیایش کرد و کیخسرو از چگونگی پدر و پسر و برادر او پرسید .

فرو رفت رستم پیوسید تخت که ای پسر هنرم شاه بیدار بخت
نه بخت تو هر سه درستند و شاد انوشه کسی کش کند شاه یاد

هنگامی که دستوری بازگشت خواست پس از ستایش شاه گفت :

منم گوش داده به فرمان شاه بدان سو روم کو نمایم راه
مرا مادر از بهر رنج تو زاد تو باید که باشی به آرام و شاد
بر آرم به قتر تو این کار کرد سپهد نخواهم نه مردان مرد

— چون گودرز خواست که بیژن را به جنگ هومان سردار تورانی بفرستد گیو نزد گودرز آمد و گفت که بیژن تنها فرزند من است و نمی خواهد ازو جدا شود . گودرز وی را پاسخ داد :

به کین سیاوش به فرمان شاه شاید به پیوند کردن نگاه

وگر بارد از میغ بولاد تیغ نشاید که داریم جان را دریغ

— شاهنشاه نامه‌ای به گودرز فرستاد و چون سبهد آنرا به دست گرفت نخست بر چشم و روی مالید و پس از گشودن و خواندن نامه بر شاه آفرین خواند و روی زمین را بوسید .

پس آن نامه شهریار جهان به گودرز داد و درود مهان
نوازدن شاه بشنود ازوی بمالید آن نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش به خواننده داد سخنها بدو کرد خواننده یاد
سبهدار بر شاه کرد آفرین به فرمان بوسید روی زمین

— چون سبهد گودرز خود را آماده جنگ با پیران کرد لشکرش او را ستود و گفت :

ستون سپاهی و سالار شاه ز تو بر فرازنده گردان کلاه
فدا کرده‌ای جان و فرزند و چیز ز سالار شاهان چه خواهند نیز

— بیژن چون تن نیمه‌جان گسهم را نزد کیخسرو آورد به شاهنشاه گفت :

کنون آرزو گسهم را یکی است که آن کار بر شاه دشوار نیست
به دیدار شاه آمدستی هوا وگر جان از آن پس گذارد روا

— هنگامی که پهلوانان به درگاه کیخسرو بار یافتند گفتند :

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم سراسر به دیدار تو زنده‌ایم
همه پاسبانان گنج توایم بر از درد گریان ز رنج توایم

— در پیشگاه کیخسرو طوس برخاست و زمین بوسی کرد و روی به شاهنشاه نمود .

بدو گفت شاهان انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد ز ما قرقخان تا بیامد قباد
کمر بستام پیش ایرانیان که نگشادم از بند هر گر میان
به کوه هماون ز جوشن تنم بخت و نبود ایچ پیراهنم
به کین سیاوش بدان رزمگاه بدم هر شی پاسبان سپاه
به لادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم ازدها
به هاماوران بسته کاوس بود دگر بند بر گردن طوس بود
به مازندران نیز با او به بند ز بهر جهاندار بودم نژاد
همه جای پیش سبهد بدم اگر نیک بودم اگر بد بدم
نکردم سپه را به جانی بدم نه از من کسی کرد هر گر گله

زمانی که کیخسرو بزرگان را برای پدرود کردن دربر گرفت از سپاه او خروشی برخاست .

خروشی برآمد ز ایران سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کوند و مرد او زن به کوی و به بازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود به هر برزنی ماتم شاه بود
سران سر نهادند یکسر به خاک همه جامه‌ها کرده زین دردچاک
زمین سر به سر لرزه اندر گرفت بزرگان ازین مانده اندر شکفت
به ایرانیان آن زمان گفت شاه کنید اندرین بند یک یک نگاه
هر آن کس که دارید قتر و نژاد به داد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیکنامی همی بگذرم
نه بستم دل اندر سبجی سزای بدان تا سروش آمدم رهنمای

وزان لشکر آواز فریاد خاست

بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست

آنکاه که شاهنشاه با کنیز کان خود پدرو کرد :

چوز

خروشان شدند از غم و درد و مهر
گستند پیرایه رنگ و بوی
چنین گفت با ناله و با خروش
تو باش اندرین نیکوئی رهنمای

شد هوش از آن چارخورشید چهر
شخوند روی و بکنند موی
وزان پس هر آن کس که آمد به هوش
که ما را ببر زین سپنجی سرای

— هنگامی که کیخسرو خواست که نزد یزدان رود سران و بزرگان همراهش به راه افتادند .

خروشان برفتند بر شهریار
همی سنگ خارا برآمد به جوش

زن و مرد ایرانیان صد هزار
همه کوه پر ناله و پر خروش

که روشن دلت شد پر از داغ و دود
مر این تاج را خوار داری همی
جهان کهن را مکن شاه نو
پرستنده آذر گشپ ترا
به آتشکده در نیایش کنیم
دل موبدت بر درخشد به ما

همی گفت هر کس که شاها چه بود
گر از لشکر آزار داری همی
بگوی و تو از خاک ایران مرو
همه خاک باشیم اسب ترا
همه پیش یزدان ستایش کنیم
مگر پاک یزدان بیخشد به ما

— چون لهراسب بر تخت نشست زال برخاست و روی به شاه کرد و گفت :

ز دای و ز فرمان تو بگذریم
ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
ز نیکی ورا دست کوتاه بود

تو شاهی و ما یکسره کهتریم
من و رستم زابلی هر که هست
هر آن کس که او جز برین راه بود

پس از آن گودرز گفت :

ز پیمان و فرمان تو بگذریم

توئی شاه و ما سر به سر کهتریم

— رستم پیامی به اسفندیار فرستاد و گفت :

که اکنون یزدان دل بیاراستم
بزرگی و مردی و مهر ترا
به یاد شهشاه گیریم جام
به خواهشگری نیز بشتافتیم
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
از امروز تا روز پیشین زمان

ز یزدان همی آرزو داشتم
که بینم پسندیده چهر ترا
نشینیم یک با دگر شاد کام
کنون آنچه جستم همه یافتیم
به پیش تو آیم همی بی سپاه
پرستیدن شهریاران همان

مباش از پرستنده خویش دور
کنون از تو دارم دل و مغز شاد
هم ایnder بباشی به شادی دو ماه
دل دشمنان گردد از رشک کور
به تردید شاه دلیران بری
که ایnder فکندم به شمشیرین
کجا گرد کردم به نیروی دست

گرامی کن این خانه ما به سور
چنان چون بدم کهتر کیقباد
چو آمی بتزدیک من با سپاه
بیاساید از رنج مرد و ستور
چو خواهی که لشکر به ایران بری
گشایم در گنجهای کهن
به پیش تو آرم همه هر چه هست

مکن بر دل ما چنین روز بخش
به دیدار خسرو نیاز آیدت
خرامان بیایم بتزیدک شاه
ببوسم سر و پا و چشم و را

بدار آنچه داری و دیگر ببخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت
عنان از عنایت بیبجم به راه
به بوزش کنم نرم خشم و را

— اردشیر بابکان اندرز به ایرانیان داد و خرداد به وی پاسخ گفت .

همه آفرین را فرایش کنم
که ما زنده اندر زمان توایم
خریدار دیدار و چهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم
بنی در فگندی به ایران ز داد
بدین انجمن هر که دارد تژاد
جهان ایمن از برز و از قهر تست
همیشه سر تخت جای تو باد

خدای جهان را نیایش کنم
به هر کار نیکی گمان توایم
همان خوب گفتار و مهر ترا
میادا که پیمان تو بشکنیم
که فرزند ما باشد از داد شاد
به تو شاد مانند و از داد شاد
خنگ آنکه در سایه پر تست
جهان زیر فرمان و رای تو باد

— هنگامی که گنج جمشید را یافتند به شاهنشاه بهرام آگهی آنرا دادند و شاه فرمود
تا آنرا به بینوایان و بیوزنان بخشند . پیرمردی به نام ماهیار آنجا بود و به شاه گفت :

خبر یافتم از فریدون و جم
چو تو شاه نشیند کس در جهان
دلت گر به بهناش دریاستی
که نورسروش از روان تو خاستی
تو گنجی پراگندی اندر جهان
به هنگام جم چون سخن راندند
ندانست کس در جهان کان کجاست
تو چون یافتی تنگ رییدی به گنج
به دریا همانا که چندین گهر
به درویش بخشیدی آن گوهرا
که تاج تو کمر بی تو هر گز میاد

وزان نامداران به هر بیش و کم
امید کفایتی و قهر مهان
ز دریا چنان موج برخاستی
خرد در دل مرد دانا بکاست
که آن کس ندید از کفایت و مهان
ورا گنج گاوای همی خواندند
به خاک است یا در دم ازدهاست
که تنگ آمدت زمین سرای سپنج
نبیند همی دیده جانور
هم آن گاو زر از کران تا کران
تو آباد و پیروز و بخت تو شاد

— مردم ایران چون از اندرزنامه بهرام گور آگهی یافتند خداوند را سپاس گزاری
کردند که چنین شهریاری به آنان بخشیده است .

همی گفت هر کس که بزدان سپاس
زن و مرد و کودک به هامون شدند
همی خواندند آفرین نهان
— هنگامی که بهرام به ایران بازگشت مردم به شادی پرداختند .

همه کس به شادی نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاهجوی

— در پیشگاه خسرو انوشیروان از بزرگمهر پرسشها کردند و او پاسخ داد :

چنین گفت کز خسرو دادگر
که او چون شبانست و ما گوسفند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی
به شادیش باید که باشیم شاد
هنرهای گسترده اندر جهان
و گر ما زمین او سپهر بلند
نه بیچیدن از راه و فرمان اوی
چو داد زمانه بخواهیم داد
همه راز او داشتن در نهان

از آهرمن است آنکه زو شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست
 - انوشیروان از بزرگمهر خواست تا درباره وی آنچه می‌داند به راستی بگوید.
 بزرگمهر پاسخ داد:

چنین گفت با شاه بیدار مرد	که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین	ندارد خردمند جز راه دین
به فرمان شاهان نباید درنگ	نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آن کس که بر پادشا دشمن است	روانش پرستار آهرمن است
دلی که ندارد تن شاه دوست	نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه	چو نیکی کنی او دهد پایگاه
تو میسند فرزند را جای او	چو جان‌دار چهر دلارای او
به شهری که هست اندرو مهر شاه	نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از قهر او نگذرد	که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود	که بر چهر او قهر یزدان بود
چو از نعمتش بهره‌یابی بکوش	که داری همیشه به فرمائش گوش
به اندیشه‌گر سر بیچی تو زوی	بیبجد همانکه ز تو بخت روی
به فرمان شاه آنکه سستی کند	همی از تن خویش مستی کند
نکو هیده باشد گل آن درخت	که نیرا کند یار بر تاج و تخت
همان درجهان ارجمند آن بود	که با او لب شاه خندان بود

- در گفتگوهائی که میان خسرو پرویز و بهرام چوین روی داد شاه بد او گفت که اگر فرمانبردار باشی و خشنودی خداوند را بجوئی هر چه خواهی ترا می‌بخشم تا هم در این جهان شاد باشی و هم در آن سرای بهر نیغ نمائی. زردشت می‌گوید که هر کس ترس خداوند را به دل راه ندهد و از دین برگردد باید یکسالی او را بند دهند و چون بند سودمند نیفتد باید به فرمان شاه خویش را بیزند.

ز خشنودی ایزد اندیشه کن	خردمندی و راستی پیشه کن
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست	یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان	تن آسان و دور از بد بدگمان
و گر بگذری زین سرای شکیب	که باز گشتن نباشی به رنج
نناید کزین کم کنم ارفزون	که زردشت گوید به زند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک	ز یزدان ندارد به دل ترس و پاک
به سالی همی بایندش داد بند	چو بندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن به فرمان شاه	فکنند تن پر گناهنش به راه

و گر دیر مانی برین هم نشان	سر از شاه و از داد یزدان نشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش	ز گفتار ناخوب و کردار خویش
کنون زندگانیت ناخوش بود	و گر بگذری جایب آتش بود

- در گفتگوهائی که میان موبدان و بزرگان و خسرو پرویز روی داد چون آنان سخنان شاهنشاه را شنیدند:

همه مهتران خواندند آفرین	که بی تاج و تخت مبادا زمین
بهی زان فریاد که تو به کنی	مه آن شد به گیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی	مگر بر زمین سایه ایزدی

— خسرو پرویز از کردوی خواست تا نامه‌ای به خواهرش گردیه بنویسد و ازو بخواهد که گسته را تپا کند .

چو ناهید در برج خوشه بدی بر و بوم آباد و پیوند خویش گر این چیزها ارجمندست نیز درخشان کنم جان تاریک اوی همان خط او چون درخشنده ماه کنم دور ازین در بد اندیش را برین بیش و کمتر نباید فرود	بدو گفت گر دوی انوشه بدی تودانی که من جان و فرزند خویش به جای سر تو ندارم به چیز بدین کس فرستم به نزدیک اوی یکی نامه خواهم برو مهر شاه به خواهر فرستم زن خویش را برآید به کام تو این کار زود
--	--

— در نامه‌ای که رستم فرخزاد به برادرش نوشت گفت :

تو گنج وتن و جان گرامی مدار نماندست جز شهریار بلند به گیتی جزو نیست پروردگار ز بهر تن شه به تیمار باش به شمشیر بسیار پرخاشجوی دل شاه ایران به تو شاد باد فدا کن تن خویش در کارزار	چو گیتی شود تنگ بر شهریار کرین تخمه نامدار ارجمند به کوشش مکن ایچ سستی به کار تو پیروز باش و جهاندار باش گر اورا به آید تو شو پیش او ترا ای برادر تن آباد باد دو دیده ز شاه جهان بر مدار
---	--

— چون رستم فرخزاد کشته شد برادرش به پیشگاه آمد و گفت کسی از تراد کیان بر جای نمانده است و همانا بهتر آنست که شاهنشاه به بیسه نارون رود و لشکر گرد کند و آنگاه بردشمن تاخت آورد . یزدگرد در پاسخ سردارانش فرمود که این کار درخور ما نیست . چگونه می‌توان سپاه و بزرگان با تاج و تخت و پروبوم را رها کرد و راه خویش را در پیش گرفت . از مردانگی و آزادگی دورست و جنگ از تنگ بهترست و خیره نباید پشت بردشمن کرد .

بیامد شهنشاه با فر به گام یکی انجمن کرد با بخردان چه بینید گفت اندرین داستان فرخزاد گوید که با انجمن بر آمل پرستندگان تو اند چو لشکر فراوان بود باز گرد شما را پسند آید این گفت اوی شهنشاه گفت این نه اندر خورست بزرگان ایران و چندان سپاه سر خویش گیرم نمانم به جای مرا جنگ دشمن به آید ز تنگ که خیره به بدخواه منمای پشت چنان هم که کهنتر به فرمان شاه جهاندار باید که او را به رنج بزرگان برو خواندند آفرین نگه کن کنون تا چه فرمان دهی	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه بزرگان و بیدار دل موبدان چه دارید یاد از گه باستان گفت کن بر بیسه نارون به سلوی همه بندگان تو اند به مردم توان کرد تنگ و نبرد به آواز گفتند کاین است روی مرا در دل اندیشه دیگرست بر و بوم آباد و تخت و کلاه بزرگی نباشد نه مردی نه رای یکی داستان زد برین بر پلنگ چو پیش آیدت روزگار درشت بد و نیک باید که دارد نگاه نماند به جا و شود سوی گنج که اینست آئین شاهان دین چه خواهی و بر ما چه پیمان نهی
---	---